

در یکی از شب‌های زمستان رفتگری را دیدم که مشغول جارو کردن خیابان بود و من پس از اینکه ماشین را پارک کردم، به دلم افتاد که پولی هم به او بدهم. اول کمی دو دل بودم و تنبلی کردم، اما سرانجام پول را برداشتم و خیلی محترمانه و دوستانه به طرفش گرفتم، خیلی هم احساس خوب بودن می‌کردم و در عوالم فرشته‌ها سیر می‌کردم (!!)

اما دیدم که به سختی تلاش دارد دستکشش را که به دستش هم چسبیده بود، در بیاورد و بعد پول را بگیرد.

اصرار کردم که چرا با دستکش پول را نمی‌گیری گفت: «بی ادبی می‌شود، این دست خداست که به من پول می‌دهد.»